

این فایل بخشی از کتاب «یوهانا» نوشته‌ی رناتا ولش و ترجمه م. ارغوان است که نشر [نوگام](#) برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

یوهانا می‌دانست که چند صبحی بیشتر آنجا نیست و همین روزها باید زحمت را کم کند. وی سرتاسر تابستان هر صبح سحر یک خط روی تیرک کنار طولی‌خوک ها می‌کشید. حالا تعداد خط‌ها به صدو چهار رسیده بود و هنوز یک هفته‌ی دیگر باقی بود.

یوهانا هر روز پشکل‌های چسبناک پهلوی گاوها را بورس می‌کشید و پستانشان را چند بار می‌شست، ولی همچنان بوی ترشیدگی می‌دادند. با این حال سختی هیچ‌یک از این کارها به پای سختی کارهای گاو بدعُنُقشان بلس نمی‌رسید. به‌ویژه که یوهانا باید در حین تمیز کردنش سر بزنگاه در مقابل جفتک‌های بی‌امان او جاخالی می‌داد. خواهر خوانده‌اش ماریا وارد حیاط شد و چاق‌سلامتی مختصری با یوهانا کرد. یوهانا آخور را پر از علوفه کرد و بیرون آمد. چکمه‌هایش روی زمین خاکی کشیده می‌شد، آنها در اصل چکمه‌های زهوار در رفته‌ی پدر خوانده‌اش بود که دست کم سه تا چهار شماره به پایش بزرگ بود و خیلی وقت‌ها هنگام راه رفتن با آنها تلوتلو می‌خورد.

پرتو روشن شیر درون سطل خالی پاشید و همینطور که بالا می‌آمد صدایش هم گنگ‌تر می‌شد. وقتی اولین سطل پر شد، ماریا اشاره‌ای کرد و یوهانا یک سطل خالی به سمت او هل داد، بعد دوتا گاه از روی شیر کف کرده‌ی درون سطل کنار انداخت و شیر را درون صافی ریخت، دو لیتر از شیر را هم درون پارچ خالی کرد و به خانه برد. سپس به سمت چاه رفت، درون سطل را آب کشید و آنرا شست. از نو سطل را پر کرد و صورتش را لختی زیر آب نگه داشت بعد سرش را تکان داد طوریکه قطره‌های آب از لابه لای موهایش به پرواز درآمد. گربه‌ی سفیدشان که آن دور و بر می‌پلکید با اوقات تلخی قطره آب پاشیده روی پوزه‌اش را پاک کرد و آزرده خاطر به کناری پرید. یوهانا با خود گفت وقتی بچه‌های این گربه به دنیا می‌آیند من دیگر اینجا نیستم.

مادرخوانده فنجان های قهوه را به ردیف روی لبه ی بخاری چیده بود؛ روی هر کدام از فنجان ها اسم صاحب آن با حروف طلایی نوشته شده بود. یوهانا با یک تکه نان پوسته‌ی قهوه را جدا کرد. خواهر خوانده اش ماریا داخل شد و گفت انگار بلس یک چیزیش شده است. مادرخوانده گفت بگذار بروم از آقای هادینگر بپرسم. ماریا لب و لوجه اش را جمع کرد و گفت بهتر است دامپزشک بیاوری!

- مفت که نیست، خرج دارد!

- وقتی گاو افتاد و مُرد آن وقت معنی خرج داشتن را می‌فهمی!

- یعنی اینقدر اوضاعش خراب است؟

مادرخوانده رو به یوهانا کرد و گفت اگر قهوه ات را تمام کرده‌ای دست بجنبان، برو دنبال دامپزشک. یوهانا چکمه‌هایش را در آورد و شروع به شانه زدن موهایش کرد، یکی از دندان‌های شانه شکست. با خود گفت اگر به همین منوال ادامه پیدا کند به زودی همه‌ی دندان‌های شانه می‌ریزد؛ درست مثل دندان‌های پدرخوانده، البته پدرخوانده دندان هایش را در جنگ از دست داده بود، خیلی قبل تر از آنکه که یوهانا قدم به این دنیا بگذارد؛ یوهانا در آستانه ی 14 سالگی قرار داشت. پدرخوانده هر از چند گاهی می‌گفت حکومت هنوز دندان هایم را به من مقروض است و این تنها مزاحی بود که یوهانا از او شنیده بود. پدرخوانده گفت عجله کن یوهانا، ضمنا برگشتنی یک بسته قهوه‌ی مالت و یک کیلو شکر هم بخر. تخم‌مرغ ها را هم می‌توانی سر راه به قهوه خانه تحویل دهی. یوهانا پا برهنه به راه افتاد، از چند روز پیش هر شب واکس سیاه روی کفش‌هایش می‌مالید تا شاید تا یکشنبه‌ی آینده به زور واکس هم که شده، رنگ و روئی پیدا کند و ساییدگی‌هایش کمتر به چشم بیاید، کفش هایش بدتر از چکمه ها، کف و پاشنه‌ی درست و حسابی نداشت و از قضا آنها هم مال خودش نبود؛ کفش‌ها در اصل مال خانم اولگا بود. خانم اولگا کارهای خانه کشیش را انجام می‌داد. دامپزشک خانه نبود. عیالش قول داد که دکتر تا پیش از ظهر خودش را می‌رساند. یوهانا به سمت قهوه خانه رفت. دلال دام با دو نفر غریبه در حال گپ زدن بود. پشت یک میز دیگر هم ژوزف پیر با لیوان شراب به خودش سر سلامتی می‌داد. عصای او کجکی به یک صندلی تکیه داده شده بود. یوهانا مجبور بود برای عبور از آنجا یک دور بچرخد. ژوزف پیر در حالی که کرکر می‌خندید رو کرد به یوهانا و گفت ببینم می‌توانی از روی آن بپری؟ نترس چیزیت نمی‌شه!

ماریانه برای دلال دام و دو میهمانش شراب آورد. وقتی خم شد و خواست لیوان‌ها را روی میز بگذارد، هر سه مرد به یقه‌ی لباس او چشم دوختند. ماریانه یک لباس سنتی با نیم تنه‌ای تنگ و چسبان به تن داشت. وقتی می‌ایستاد بلوزش کاملاً ساده به نظر می‌رسید اما وقتی دولا می‌شد چین‌های بلوز هم جمع می‌شد. ماریانه تقریباً هم سن و سال یوهانا بود، آنها تا ماه ژوئن با هم همکلاس بودند. اما حالا ماریانه در قهوه خانه به والدینش کمک می‌داد. یوهانا گفت تخم‌مرغ ها را آورده‌ام و بی آنکه نگاه تحقیرآمیز ماریانه را به خود بگیرد، با شست پا، ساق پای دیگرش را خاراند. ماریانه سطل تخم‌مرغ ها را گرفت.

- ۴۰ تاست.

- درسته، پولش را الان می‌خواهی؟

-بله البته.

ماریانه طوری با قر و قتیبل به سمت صندوق بپیچید که دلال دام بی هوا لب‌هایش را جلو آورد. ماریانه پول تخم‌مرغ ها را شمرد و پوزخند زنان به یوهانا داد. یوهانا ککش هم نمی‌گزید چون تا کمتر از یک هفته دیگر از آنجا می‌رفت، قرار بود به خطه‌ی شمال و به منطقه سمرینگ واقع در ایالت نیدر استارایش اتریش برود. تا حالا هیچ کدام از همکلاسی هایش را به چنین سفر دور و درازی نبرده بودند، قرار بود با قطار برود. با خودش عهد کرده بود که برای یاد گرفتن می‌رود؛ می‌خواست خیاط شود و اگر نشد، آرایشگر. با خودش می‌گفت آن وقت دیگر احدی نمی‌تواند او را سرزنش کند که از زیر بته عمل آمده، دیگر هیچ کس جرات نمی‌کند او را به باد شماتت گرفته و دست ببندازد؛ به‌خصوص که آن موقع او دیگر نه یک دختر ساده‌ی شهرستانی، که یوهانای خیاط یا آرایشگر خواهد بود. و شاید آن موقع او هم می‌توانست یکی از همان پیراهن های ماریانه را برای خود بدوزد؛ پیراهنی با نیم‌تنه‌ی قرمز، شلیته‌ی آبی و یک پیش بند

مشکی. در این لحظه ماریانه پرسید ببینم دوچرخه ام را دیده‌ای؟ بیا نشانت بدهم. او یوهانا را به حیاط برد. دوچرخه کنار انبار چوب قرار داشت پرهی چرخ هایش برق می‌زد، روی قاب مشکی بدنه‌اش هم یک نوار آبی رنگ به زیبایی می‌درخشید. ماریانه پرسید خب، چی می‌گی؟ قشنگه، نه؟ او در حالی که با زنگ دوچرخه ور می‌رفت گفت شاید یک بار بدهم سوارش بشوی. البته باید مراقب باشی. یوهانا گفت باید به خانه برگردد. مادرخوانده در باغچه‌ی آشپزخانه مشغول کار بود. یوهانا را که دید قد راست کرد و دو دستش را به کمر گرفت و گفت تو بیا ادامه بده من باید غذا درست کنم. یوهانا شن کش را به دست گرفت. علف‌های هرز بین کلم‌ها از نو بلند شده بود. ریشه‌های «سرخارگل» ها هم حسابی رسیده و تقریباً همه جای باغچه را گرفته بود. یوهانا از وقتی یادش می‌آمد، گیاه سرخارگل از زمین کنده بود، بیرون کشیدن این گیاهان نیممتری از دل خاک، که حالا ضخیم شده و به زرد تیره می‌زد، کار چندان ساده ای نبود. ضمن آنکه حجم علف‌های هرز هم با وجود انبوه سرخار گل ها کمتر نشده بود، که بیشتر هم به نظر می‌رسید. یوهانا با خود گفت بهار آینده اگر عمری باشد دیگر یوهانا اینجا نخواهد بود و ماریا و مادرخوانده باید تک و تنها این کار را انجام دهند، بهار آینده یوهانا دیگر خاک را زیر و رو نخواهد کرد، پهن گاوها را بار نخواهد زد، بذر نخواهد پاشید و احتمالاً دیگر علف هرز هم نخواهد چید. یک کرم کوچک از روی برگ‌های کلم پیدا کرد و بیرون کشید. یوهانا کمترین رغبتی به کار در باغچه‌ی آشپزخانه نداشت. با خود می‌گفت وقتی به هزار زحمت بالاخره خیال می‌کنی کار تمام شده است، مادرخوانده دست کم یک قاصدک یا یک پر مرغ یا حتی یک گزنه پیدا می‌کند و حال آدم را می‌گیرد. مادرخوانده کلا ارزش زیادی برای باغچه‌ی آشپزخانه اش قائل بود. به‌خصوص که خانم اولگا سبزیجات کلیسا را فقط از او می‌خرید و در قهوه خانه هم برای کاهوها و خیارهای شیرین او سر و دست می‌شکستند. یوهانا در حالی که یک پنجه قلمه سنگ از باغچه‌ی توت فرنگی جمع کرده بود با خود گفت آیا آنجایی که او را می‌برند هم توت فرنگی دارد؟